

In The Name of God

به نام خداوند یه گانه ی هستی

Http://www.IRANBASE.NET

YAHOO! RAMIN_CJ_2007

نویسنده: رامین م

Noize

اختشاش

فصل ۸

آرام چشمانش را باز کرد آسمان صاف بودی ابری دیده نمی شد
هنوز نیمی از آسمان تاریک بود ونیمی دیگر در حال روشن شدن
روی تخت نشست دیشب چیز های زیادی یاد گرفته بود نمی دانست اما احساس می کرد
چیز هایی که دیده و انجام داده برایش همانند خوانند !!
اما با کمی دقت می توانست نظم و چیدمان دقیق افکارش را کنار هم حس کند تمام چیز
هایی که به یاد داشت و یاد گرفته بود همه در مکانی خاص ذخیره شده بودند

- الکس الکس بیدار شو داره دیر می شه ها

صدای مادرش الکس را از افکارش بیرون آورد

- اومدم مامان صبر کن حاضرشم

همین که خواست از روی تخت بلند شود کل بدنش شروع کرد به فریاد کشیدن

از روی تخت بلند نشده بود که روی تخت افتاد

- وایییییییییی ای خدا بگم چی کارت کنه باراک این چه بلایی بود که سر من آوردی اییی
کل بدن خشک شده

چند دقیقه بود که در حال ور رفتن با عضلاتش بود انرژی را در آنها جریان می داد
بالاخره کارش را تمام کرد و بعد از روی تخت بلند شد

- هی پسر عجب حالی می ده این قدرته ها هر کاری که می خواهی انجام می دی باراک
راست می گفت که ما تو سرزمینمون نیازی به دکتر نداریم ها

الکس این جملات را گفت و از روی تخت بلند شد انگار نه انگار که چند دقیقه قبل از درد
دوباره روی تختش افتاده بود

بلند شود و لباس خوابش را از تنش در آورد در گوشه ای از دیوار آینه وصل بود
تصویر بالاتنه اش روی آینه افتاده بود به خود نگاهی کرد

تنها چیزی که قابل توجه بود گردن بندش بود

از وقتی که به دنیا آمده بود به گردنش بود تا به حال هم هیچ سوالی در موردش از پدر ماردش
نپرسیده بود

اما تا جایی که می دانست همیشه بر گردنش بود و هیچ وقت نشده بود که آن را از خود جدا کند
تمام این فکر ها شک اش را نسبت به مادر و پدر قبلیش بر می انگیخت

شاید نشانی از آنها یا راهی برای پیدا کردن آنها

اما باراک هم به او گفته بود که او از نژاد انسان معمولی نیست نمی دانست شاید او از جادوگران بود

دیگه براش صبری باقی نمانده بود باید می پرسید وقتش بود باید همه چیز را در مورد خودش می دانست

با سرعت لباس های مدرسه را پوشید و کتاب هایش را در کوله اش انداخت در را باز کرد و به سمت طبقه ی اول حرکت کرد

در آشپزخانه پدر و مادرش در حال خوردن صبحانه بودند

مادر الکس با دیدنش بلند شد و به سمت قهوه جوش رفت و تا قهوه ای را برای الکس بریزد

- الکس چه عجب بیدار شدی گفتم شاید نخوای امروز بری مدرسه

- نه حالم خوبه

الکس این را گفت و به سمت صندلیش رفت روی ان نشست و لقمه ای برای خودش گرفت

در دلش آشوبی به پا بود چه طور باید مطرح می کرد اصلا نمی دانست شاید می توانست ذهن پدر مادرش را بخواند

اما اصلا دلش نمی آمد که اولین کسانی که ذهنشان را می خواند پدر مادرش باشند کمی خود را مشغول کرد چند لقمه ی دیگر برداشت و خورد

تصمیمش را گرفت باید از یک جایی شروع می کرد مهم نبود او حق داشت که بداند این حرف ها را به خود می زد تا اراده اش قوی شود چرا که می ترسید چیزی بشنود که نباید می شنید

- ای... مادر امروز صبح که لباسم رو عوض می کردم

با همین جمله توجه تیلور و آنا به سمت الکس جمع شد کمی مکث کرد تا حرف هایش جا بیفتد

- داشتم عوض می کرد که تو آینه خودم رو دیدم

با هر کلمه و جمله نگاههای پدر مادرش را روی خودش بیشتر از پیش حس می کرد هر دو

منتظر بودند که الکس ادامه دهد

- نمی دونم تا حالا توجه نکرده بودم

- به چی پسر

تیلور تو حرف الکس پریده بود

- نمی دونم پدر این گردن بند از وقتی که یادمه اون تو گردنمه نمی دونم چیه کی داده اما

از وقتی که یادمه هست

نگاهایی حراسان میان تیلور و آنا رد و بدل شد

- الکس چیزی نیست گردن بند دیگه مثل همه ی گردن بندها بهتره که صبحانت رو

بخوری که دیرت نشه

- نه....

تنها کلمه ای که الکس می توانست بگوید همین بود

- مادر لطفا بگین من می خوام بدونم

از لحن الکس می شد فهمید که چیزهایی می داند اما از کجا نگاهی که بین آن و تیلور رد و بدل می شد حاکی از این موضوع بود

- پسر مچی شده که به این موضوع علاقه مند شدی

- هی چی همین طوری می خوام بدونم کی ایم!!

آخرین جمله ی الکس کار خودرش را کرد نگاه حراسان و پر تعجبی میان آن و تیلور رد و بدل شد

- به بینم پسر مکی چیزی گفته ؟

تیلور این جمله را آرام و با مکث گفت در چهره اش سوالات زیادی رو می شد دید

- نه پدر این کنجکاوری خودمه می خوام بدونم همین

- اما این واضحه ما تو بچه گی این رو به تو دادیم همین

با این حرف چهری الکس در هم رفت به وضوح آن و تیلور می توانستند در چهره الکس بخوانند که چیزی را می داند و این گردن بند همش بهانست در مدرت چند ماه اخیز تغییرات زیادی رو در الکس دیده بودند

- نه پدر اینا همش نیست

الکس با تمام وجود سعی کرده بود که هر چه در توان دارد به کار به بندد که با احترام با پدر مادرش صحبت کند چرا که حتی اگه آنها پدر مادر اصلی او هم نبودند او بزرگ کرده بودند و در این راه هم کم نگذاشته بودن

- به بین الکس نمی دنم کی چی بهت گفته اما اینا همش خیالاته پسر م

الکس لبخند تلخ زد و لقمه ای که در دستش بود را روی زمین گذاشت در این مدت آنا حرفی نزده بود و فقط نگاه می کرد

الکس حدس می زد که آنا نمی تواند خودش را کنترل کند و با حرف زدنش وضع را بدتر می کند - به بینین هر اتفاقی که بیفته من شما رو پدر مادر خودم می دونم شما من رو بزرگ کردین برای من زحمت کشدید کاری که هر پدر مادری برای بچشون انجام می ده و هیچ کس هم نمی تونه جای شما رو برای من بگیره اما من حق دارم که در مورد خودم بدون باور کنین هر اتفاقی بیفته من شما رو پدر مادر خودم می دونم

الکس حرفش را تمام کرد لحظاتی سکوت بود حرف هایش جای تفکر داشت نمی شد بدون تجزیه کردن از آنها گذشت تاثیر گذار بود به طوری که آنا چند لحظه ای همین طور ایستاد و به الکس نگاه کرد

تیلور نگاهی به آنا کرد و این باعث جلب شدن نگاه آنا به طرفش شد

چشمهایشان حرف ها با هم می زدند بعد از چند دقیقه که سکوت بود و بس

- خوب از اولش شروع می کنم الکس ما اون موقع تو لندن زندگی می کردیم زندگی خوبی داشتیم اما یه کمبودی رو تو زندگی مون حس می کردیم و اون یه بچه بود بعد از چند بار تلاش بیهوده کم کم داشتیم به این نتیجه می رسیدیم که باید همین طور زندگی کنیم من چند بار به آنا گفته بودم که یه بچه از پرورشگاه بیاریم اما اون قبول نکرده بود

در همین هنگام دهان الکس باز شد تا حرفی بزند که دست تیلور بالا آمد

- اشتباه نکن تو رو از پرورشگاه نیوردیم اما یه روزی آنا گفت که می تونیم یه پچه از پرورشگاه بیاریم و منم مشکلی نداشتم چند تا از پرورشگاه ها رو گشتیم اما اون چیزی که آنا می خواست نبود تا این که بعد از ظهرش قرار بود که بریم به کلبه ی نزدیک همین جا که مال پدر بزرگته که اون حادثه اتفاق افتاد برخورد شهاب سنگ با اتوبوس البته فقط موجش بود اما از هم باعث شده بود که کل اتوبوس آتیش بگیره الکس ما وقتی رسیدیم م....

تیلور کمی مکس کرد شاید نمی دانست چه طور ادامه دهد

- مادر اصلیت کسی که تو شکمش بودی روی زمین بود و در حال جون دادن بود ما کمی دیر رسیدیم مادرت رو به بیمارستان بردیم اولش گفتن هر دو تو مردین دکتر داشت می رفت که پرستار از اتاق عمل بیرون امد گفت تو زنده ای ما هم چون بچه نداستی و تو هم یه هو جلو راه ما قرار گرفته بودی این شد که تو رو به فرزندی قبول کردیم الکس چیزی نگفت تا جاییش رو باراک گفته بود و می دانست که چه بلایی سر مادرش آمده اما گردن بند چی

- پدر

الکس پدر را محکم و پر قدرت گفت که باعث دل گرمی آنها شود

- گردن بند چی ؟

- خوب این گردن بند مال مادرت بوده مادر اصلیت بیمارستان اون رو به ما داد گفت چیز با

ارزشیه و فکر کنم تنها چیزی بود که داشته ما هم اون رو انداختیم گردن تو تا یادگاری

داشته باشی از خانواده ی اصلیت

- خانواده ی من شماین

این حرف الکس باعث شد که آنا بغزش بترکد

الکس از صندلیش بلند شد و به سمت مادرش رفت

- مادر اصلیه من تویی مامان نه کسی دیگه

آنا الکس را به آغوش کشید و محکم فشرد

بالاخره روز رفتن به ارود فرا رسید همه در مدرسه جمع شده بودند تا با هم ماجرای جدید آغاز

کنند هر کس کوله ای بزرگ بر کمر داشت

می شد دید که بعضی هما هم ساکی به دست دارند و یا روی زمین گذاشته اند

هیا هوی زیادی میان دانش آموزان بر پا بود تعداد زیادی از دور هم جمع شده بودند و با هم

بحث می کردند تنها کسی که گوشه ای ایستاده بود الکس بود در تمام مدت داشت تمرین می کرد

دیگه دوست نداشت تو این مدرسه باشد چرا که کسی را نمی شناخت که واقعا با او دوست باشد

رفتارشان دوباره کم و بیش به حالت روز های قدیم برگشته بود

در مدت این چند هفته الکس تمام ورد ها را حفظ کرده بود اما هنوز آنها را امتحان نکرده بود

همه را جمع کرده بود تا در اردو امتحان کند هیجان خاصی داشت داشت می خواست کار های

عجیب بکند اون هم جلو همه می خواست تا می تواند جلب توجه کند

اما این مدت جلو خودش را گرفته بود

ورده هایی که آموخته بود این قدر کار برد داشت که می توانست به راحتی بدون هیچ آب و غذایی سر کند کار هایش را به راحتی انجام دهد و کیف زندگی را بکند

اما بیشتر از ذهن رومی و تلیاتی خوشش می آمد

این چند روزه این قدر جماعت مردم رو ترسونده بود که دل و رود اش از خنده زمین ریخته بود اما گاهی به چیز هایی در مورد خودش بر خورد کرده بود که از همه ی کسانی که تو کلاس بودن متنفر شده بود واقعا افکاری که داشتند یا حرف هایی که در موردش گفته بوند حالش را به هم می زد

حتی دوست نداشت هیچ کدام را به بیند برای همین قصد داشت انتقام بگیرد اون هم در آورد و اما ته دلش خالی بود تنهایی اصلا کیف نمی داد

چند بار سعی کرده بود که با هلنا ارتباط یک طرفه برقرار کند اما ناکام مانده بود

تنهایی در گوشه ای نشسته بود و در حال مرور کردن ورد هایی بود که یاد گرفته بود تا چند دقیقه ی دیگه اتوبوس می رسید

خوشبختانه با یک کلاس دیگه هم سفر بودند شاید می توانست با چند نفری دوست شود

اما اصلا دلش آب نمی خورد

- بچه های جمع شید اتوبوس اومد همه جمع شید

خانوم هپکینز بود که فریاد می کشید تا همه را جمع کند

خانوم هپکین به همراه آقای مکنزی معلم درس مهارت های عملی آنها را در این اردو همراهی می کردند

الکس سرش را بالا آورد نگاهش کلی کرد حیاط پر بود مثل این که بعد از اون ها هم آوردی دیگری هم در پیش بود

چرا که کلاس های دیگری هم دیده می شد

وضعیت لباس پوشیدن دختر ها هم که بد تر شده بود انگار می خواستند برند شنا

پسر ها هم کم نداشتند انواع اقسما مو ها لباس های پاره در دست یکی ضبت بزرگی دید می شد الکس آروز کرد که این با اتوس آنها نیاید

نگاه کلی کرد و به سمت در رفت جایی که خانوم هپکینر همراه آقای مکنزی ایستاده بود هر دو نفر در حال فریاد زدن بودند و همه را جمع می کردند

تعدادی یا نمی شنیدند یا هم آگه می شنیدند خود را به نشنیدن می زدند

کوله اش را برداشت و به سمت در جایی که دو معلم ایستاده بودند رفت

با رسیدن الکس به معلمین اتوبوس هم آمد

الکس نه ایستاده و یک سر به سمت اتوبوس رفت دانش آموزان هم با دیدن اتوبوس شروع به حرکت کردند

راننده ی اتوبوس با دیدن الکس در اتوبوس را باز کرد مردی چاق با موهای تاس

پیراهنی آستین کوتاه پوشیده بود و لبخندی به لب داشت

الکس سلامی داد

- سلام چه طوری پسر

- مرسی خوبم

الکس این جمله را گفت و به سمت صندلی رفت همه ی صندلی ها دو نفر بودند

یکی به آخر مانده را انتخاب کرد رفت و کنار پنجره نشست

کوله اش را در جایی که مخصوص گذاشتن ساک بود گذاشت و راحت نشست خیابان شلوغ

نبود هنوز صبح زود بود

و ماشینی در خیابان دیده نمی شد

کم کم جاهای خالی توسط دانش آموزان پر شد تا جایی که تنها یک جا در کل اتوبوس باقی

مانده بود

الکس توجه نداشت که چه کسی کنارش بنشیند اما در کل یک هدف داشت که نگذارد آب خوش

از گلوی همه پایین برود

اذیت کردن هم حال داره ها فکر ها و حرف های مختلفی در ذهنش تکرار می شد

سرو صدای داخل اتوبوس زیاد بود همه داشتند با صدای بلند با بغل دستیشان حرف می زدند

آزار دهنده بود اما می شد کنار آمد و اصلا توجهی نداشت در صورتی که یک هم دم و دوست

کنارت باشد تا تو هم بتوانی با صدای بلند با او حرف بزنی

خوشحال بود که کسی کنارش نمی نشیند

در اتوبوس با اشاره ی راننده بسته شد خانوم هیپکینز و آقای مکنزی جلوتر از همه ایستاده بودند
مثل این بود که قرار است یکی از آنها صحبت کند و منتظر ایستاده اند تا همه ساکت شوند
چند ردیف جلو که متوجه شده بودند ساکت نشسته بودند ولی ردیف های عقب تر سخت مشغول
بودند

بیشتر ترکیب بندی نشستن ها این طوری بود که یک دختر با یک پسر نشسته بود که اون هم پسر
ها کنار پنجره نشسته بودند و دختر ها طرف دیگرشان
می شد گفت که دختر ها کاری کرده بودند که از هر دو طرف فیض به برند یعنی هم با دوست
پسرشان خوش باشند هم با دختر صندلی دیگه به تونن حرف بزنی
و شواهد ماجرا هم از این قرار بود که کسی شکایت ندارد برنامه ای کامل و درست

- خانوم ها آقایون همون طور که می دونین ما امسال به شمالی ترین نقطه ی کشور می ریم
که به احتمال زیاد از این جا خنک تره و شب ها هم بیرون و در طبیعت خواهیم بود
در کل ما در هیچ شهری نخواهیم بود برای همین هم قبلا به شما گفته شده که تمام
وسایل ضروری رو با خودتون به همراه داشته باشید
اما نکات مهم در اتوبوس به هیچ وجه پنجره ی اتوبوس رو باز نمی کنین چون آگه هوا
گرم باشه راننده کولر ها رو روشن می کنه
نکته ی بعدی این که به هیچ وجه صدای بالا مورد قبول نیست چرا که باعث می شه
راننده نتونه درست کارش رو انجام بده آشغال ها رو هم زمین نریزید
سپس با همان صدای نازک زنانه چند نکته ی دیگر را هم گوش زد کرد

آقای مکنزی مثل مترسک ایستاده بود و هر کلمه ای که خانوم هپکینز می گفت را تایید می کرد
چند تن از بچه ها در حال خندیدن بودند

کم کم داشت اتوبوس را هرج و مرج می گرفت که خانوم هپکینز صحبتش را تمام کرد
بعد از اینکه خانوم هپکینز صحبتش را تمام کرد گوشیش را بیرون آورد و مشغول صحبت شد
از سر نخ ها می شد فهمید که تلفن باعث شده که خانوم هپکینز از حرف زدن دست بردارد
سر خانوم هپکینز بالا پایین می رفت و گاهی هم می خندید و لی مکالمه کوتاه و جرئی بود
الکس از جایش بلند شد زیپ کوله اش را باز کرد و پلیرش را بیرون آورد
دوباره سر جایش نشست

گوشی های پلیر را در گوشش گذاشت همزمان اتوبوس با استارتی که راننده زده بود روشن شد
چند گاز پی در پی و ایجاد شدن صدای گوش خراش و بعد حرکت ملایم و آرام اتوبوس
الکس آهنگ های مورد علاقه اش را دیشب گلچین کرده بود
از نظر شارژ هم که الکس فکر می کرد مشکلی نداشته باشد چرا که با تبدیل چند انرژی می
توانست همه ی وسایل برقیش را شارژ کند

چشمانش را بست زیاد دوست نداشت مشغول شود می خواست بخوابد
هنوز چند دقیقه از حرکت اتوبوس نگذشته بود که الکس احساس کرد سرعت اتوبوس سرعتش
را کم می کند

چشمانش را باز نکرد تازه داشت خوابش می گرفت اما ذهنش هنوز آماده بود موسیقی آرام

بخش و ملایمی در حال بخش بود

و این بیشتر آرامش می کرد اما می توانست صدای ضعیفی که از ضربت سوتی که در دست یکی از

دانش آموزان بود و موسیقی متال از آن به گوش می رسید را بشنود

صدای گوش خراشی که داشت اعصاب و روانش را به هم می ریخت شاید اگر موقع دیگری بود

مشکلی نداشت اما حالا خوابش می آمد و فریادهای خواننده داشت روی مغزش رژه می رفت

اتوبوس کامل متوقف شد

صدای باز شدن در آمد و صدای سلام و احوال پرسی رو می شد شنید که به صورت ضعیف در

حال ردو بدل شدن است

الکس همان طور که سرش را به شیشه ی اتوبوس تکیه داده بود ماند و هیچ حرکتی نکرد احتمال

می داد که یکی از معلمان باشد که دیر از خواب بلند شده

همین طور چشمانش را بسته بود که احساس کرد یک نفر کنارش ایستاده و دارد او را نگاه می

کند

آخر با زحمت چشمانش را باز کرد تا به بیند این چه کسیه که دارد برایش مزاحمت ایجاد می

کند

به محض این که چشمانش را باز کرد

هیكل لاغر و باریک دختری که کوله ای در دست داشت جلو چشمانش ظاهر شد

کمی تعجب کرد

اما قیافه ی دختر کمی آشنا می آمد الکس با کمی فکر کردن یادش آمد که این دختر را چند

باری در حیاط مدرسه دیده بود که داشت با دختر های دیگه حرف می زد

متوجه شد که دختر همین طور ایستاده و دارد به او نگاه می کند

سریع به خود آمد

- اه به بخشید هنوز خواب از سرم نپریده

دهان دختر چند بار باز و بسته شد ولی صدایی نیامد

- چی می گین شما می شه یه بار دیگه بگین

دختر کمی اخم کرد و بعد با دستش به صورت اشاره وار به گوشی هایی اشاره کرد که در گوش

الکس بود

الکس کمی خجالت کشید احتمالاً داد هم زده بود چرا که صدای زیاد باعث می شه که آدم چیزی

نشونه و این طور برداشت کنه که همه مثل او در شولغی هستند

گوشی هارا از گوشش بیرون آورد

در همین حال اتوبوس با صدایی شروع به حرکت کرد

اما خوشبختانه محیط اتوبوس هم به همان اندازه صدا وجود داشته

- به بخشید صدا زیاده دیگه نمی شده فهمید

- بله درسته

- کوله تون رو بدین من براتون می زارم

- نه زحمت تون می شه

- نه زحمتی نیست تازه شما که نمی تونین از اون جا کوله رو بزارین

- مرسی

الکس جوابی نداد لبخندی زد و کلوله پشتی را از دختر گرفت

چند دقیقه طول کشید تا کوله را در جایش قرار دهد

الکس در جایش نشست و لبخندی زد

- ممنونم

- مشکلی نبود

چند دقیقه ای سکوت میانشان بود تا این که الکس شروع کرد

- به بخشید اگه دوستون اینحاست من می تونم جام رو با اون عوض کنم

منظور الکس از دوست رو می شد کامل درک کرد

- نه اون تو اتوبوس بعدیه که داره دنبال ما می آد اما چون اونجا جا نبود من رو فرستادن

این جا از لطف تون هم متشکرم

- خواهش می کنم گفتم شاید اینجاست به هر حال

دختر هیچ نگفت چنان خودش را گرفته بود که انگار از دماغ فیل افتاده است

الکس که دید رفتار دختر سرد است بی توجه شد و گوشی ها را به گوشش گذاشت و صدایش را بلند کرد تا صدایی جز صدای گوشی نباشد

و همان طور هم خوابش برد

چند ساعت بعد که از خواب بیدار شد دید که دختر خواب است چهره اش در خواب معصوم تر می نمود اما کاش همیشه همین جوری می ماند پلیرش را خاموش کرد شارژ اش نصف شده بود مشکلی نداشت حتی آگه تمام می شد می دانست که در مدت ای دو هفته ای که در کوه جنگل خواهند بود داشتن شارژ بری موبایل و پلیر و لب تاب یک نعمت است

حالا که خوابیده بود و سر حالت تر شده خوشش می آمد کمی با این افرادی که نه در ظاهر دوستن نه در باتن کمی شوخی کند

نزدیک های ظاهر بود شکمش بد جور داشت صدا می داد

دستی به شکمش کشید

بلند شد و زیپ کوله اش را باز کرد چند تا شیرینی و آدامس برداشت همین جور که ایستاده بود نگاهی به اطراف کرد

تا اطلاعاتی به دست آورد

وضعیت قرمز بود

الکس با خود گفت آگه اینا برن دانشگاه چی کار می کنن

پسر ها بیشترشان یکی از دستانشان را دور گردن دختر ها انداخته بودند و

دست دیگرشان هم روی ران های لخت دخترها بود دو طرف با همکاری خوبی داشتند و گرنه الان باید هر کدوم از دخترها غش قرقی به پا می کردند

اما وقتی که خود دختر دامنی می پوشد که به زور تا کمی پایین تر از ران هایش می آید و چند سانتی با زانوانش فاصله دارد ...

روی صندلیش نشست

یکی از شیرینی ها را باز کرد و در دهانش انداخت بقیه را هم در جیب شلوارش گذاشت

شیرینی مزه ی پرتقال می داد

کمی شیرینی را چپ راست کرد و بعد مشغول شد که نقشه اش را عملی کند

کمی بلند شد از این جا می توانست دگمه ی روشن شدن ضبط ماشین را به بیند

تا جایی که می توانست به بیند در داخل ضبط نواری بود

دستانش را کمی به هم مالاند نگاهی به اطراف کرد همه خواب بودند

دستش را طوری گرفت که آگه احيانا کسی هم بیدار شود چیزی نفهمد

با دقت نشانه گرفت و باید سریع کار را تمام می کرد با کمی چرخش میچس صدای ولوم را تا ته زیاد کرد

دیگه بقیش با خدا بود که راننده سکتته نزنند ماشین منحرف نشود و وو

همه را به خدا سپرده بود

صدایی بلند در داخل اتوبوس به جریان افتاد می توانست به جلو آمدن پرده ی بلندگوها را به
بیند

ساب زیاد آهنگ باعث شده بود که کل اتوبوس بلرزد

راننده که از بلند شدن صدا ترسیده بود کمی تعادلش را از دست داد و اتوبوس کمی تلو تلو خود
و در جاده چپ راست شد همان ماری

اما راننده سریع کنترل ماشین را به دست گرفت و سریع ضبت را خاموش کرد

در تمام مدت الکس می توانست صدای جیغ های دخترها و بعد فریاد پسرها را بشنود
بغل دستیش هم از این امر جدا نبود

ولی دختر وقتی که واکنش الکس را نسبت که این کار دیده بود تعجب کرده بود

الکس که داشت از خنده ریسه می رفت شکمش را گرفته بود

صدای نفس نفس زدن های زیادی می آمد اما در این بین صدای خنده ای ریز قابل شنیدن بود
نگاهای زیادی برگشته بودند که به بینند چه کسی است که دارد می خندد

الکس که اوضاع را بد جور می دید سریع آرام شد اما هیچ جور نمی توانست جلو خودش را
بگیرد

صدای قدم هایی به سمت الکس شنیده می شد که تند و سریع بودند

- آقای رایدرا این شوخیه بی مزه کار شما بود

الکس کمی جا به جا شد

- نه خوانوم هپکینز آخه من چه طوری می تونم برم تا اون جا و ضبت رو روشن کنم و بعد
برگم جام

در همین هنگام یکی از پسر ها فریاد زد

- توی لعنتی با اون اختراعات می تونی هر کاری بکنی

با این حرف الکس لبخندی تلخ به پسر زد و در دلش گفت آگه خدا خواست و تا اونجا زنده
موندیم به حسابت می رسم

- خانوم هپکینز من هیچ وسیله ی الکترونیکی با خودم ندارم به غیر از پلیرم و گوشیم به
همراه لب تا بم تازه آگه دقت کنین اون ضبت الکترونیکی نیست و طریقه ی روشن شدنش
به صورت مکانیکه پس نمی شه با دست گاهی چیزی اون رو روشن کرد

با این حرف همه ی نگاهها به سمت ضبت برگشت

خانوم هپکینز رو به آقای مکنزی کرد و گفت

- آقای مکنزی این حرف آقای رایدر صحت داره

آقای مکنزی به ضبت نگاهی کرد و بعد از چند لحظه گفت

- بله خانوم هپکینز این ضبت رو نمی شه با دستگاه کنترل از راه دو روشن کرد

با این حرف الکس نگاهی پر تنفر به پسری انداخت که اون حرف را چند لحظه قبل زده بود

همه شاهد نگاه کردن الکس بودند

- آقای رود می تونین بشینین من از شما به خاطر این تهمت معزرت می خوام و بهتره که

حرفی که آقای جردن زد رو فرامش کنین

- بله خانوم هپکینز من درک می کنم آخه عادیه تو این مدرسه هر اتفاقی که رخ می ده به

کسانی ربط داده می شه که اصلا با اون کار هیچ رابطه ای ندارند

این حرف را گفت و نگاهی به پیتر انداخت

- هوووووووووو

صدای کشیدن هوووووووو در اتوبوس باعث شده که خانوم هپکینز با صدای بلند بگوید ساکت

الکس سر جایش نشست در حالی که لبخندی به بزرگی کل صورتش داشت

یکی از شیرینی ها را آماده کرده بود که به دختره تعارف کند هر چند که اصلا خوشش نمی آمد

اما باز هم ادب حکم می کرد که درست رفتار شود

وقتی که نشست رو به دختر کرد و

- شیرینی

و دستی که شیرینی داشت را به سمت دختر گرفت

دختر اول نگاهی معنا دار و عجیب به الکس کرد و بعد شیرینی را برداشت

تقریباً کل اتوبوس می دانستند که کار الکس است اما مدرکی نداشتند اما مثل همیشه خرافات هم

یک جا ننشته بود

و حرف از روح و پریان بود

اتوبوس داشت راهش را داده می می داد الکس حرکتی را در عقب سرش جایی که جردن نشسته بود را حس کرد بلند شد و به بهانه ای در کوله اش را باز کرد زیر چشمی می دید که پسر به همراه دوست دخترش در حال باز کردن نوشابه هستند چرا که چند صدای تسسس به هوا بلند شد

جردن لیوان ها را بالا آورد دو لیوان در دست داشت

دختر هم نوشابه را در لیوان ها می ریخت بعد از این که کارشان تمام شد آماده شدند که بخورند الکس که در همه ی این مدت خود را مشغول کرده بود تا توجه ی جلب نکند اما هنوز نگاهی روی خودش حس می کرد

اما زیر چشمی نگاهش روی پسر قفل بود

تا این که بهترین لحظه فرار رسید لیوان پر رود جردن لیوان را بالا اوده بود

لیوان به دهانش چسباند حالا باید کارش را تمام می کرد

انگشتش را طوری روی زیپ کوله اش قرار داده بود که چیزی معلوم نبود

این قدر تمرکز کرده بود که نیازی به این کار نداشت برای همین

دستش را با سرعت حساب شده ای بالا آورد

همین کارش باعث شد که کل محتوای لیوان روی جوردن به ریزد ان قدر سریع بود که حتی

جوردن وقت نکرد چشمانش را به بندد و نوشابه وارد

به روی خودش نیاورد

چند دقیقه بود که در افکارش غوطه ور بود اما می توانست

افکرای که در ذهن بغل دستیش می گذرد را بخواند

می توانست شدت ترس و استرس را در وجود دختر حس کند دختر بیچاره داشت آروز

می کرد که به این اردو نیامده بود و همون جا تو خونه می ماند

الکس لب تابش را بیرون اود و مشغول شد حداقل می توانست خود را مشغول کند چند تا

فیلمی آهنگی چیزی به بیند بازی انجام دهد بهتر از این بود که یک جا بشیدند و به چرت و

پرت هایی گوش دهد که اصلا خوشش نمی آمد

تقریبا ۳ یا ۴ ساعت بود که الکس هد فون لب تاب را به گوشش گذاشته بود و در حال

دیدن فیلمی بود

روشنایی داشت کم کم مغلوب تاریکی می شد آسمان رنگ می باخت خورشید فرو می نشست

تا ماهی تابان بیرون آید چیزی که الکس خوشش می آمد چرا که نور روی صفحه می افتاد و

نمی گذاشت درست چیزی را به بیند

هوا تاریک شده بود که فیلم الکس هم تمام شد

کمتر می شد صدایی را در اتوبوس به جز خرو پوف کردن تعدادی و پیچ پیچ های در گوشی شنید

کمی بدنش را کش و قوسی داد بدنش فریاد می کشید خسته بود تا کی باید می نشستند

کم کم داشت حوصله اش هم سر می رفت

با چند کلیک ساده توانست بازی که تازه گرفته بود را اجار کند

بازی اتومبیل رانی بود چرا که نمی توانست داخل اتوبوس با موس کار کند برای همین مجبور بود فقط از همین نوع بازی ها انجام دهد

چند ساعتی را هم مشغول شده بود که متوجه شده خانوم هپکینز دارد سر کشی می کند

اما مثل این که کار دیگری هم انجام می داد بچه ها را بی دار می کرد مثل این که خبرهایی بود شاید رسیده بودند شاید هم می خواست حرفی بزند اما کم کم داشت شب می شد باید چیزی می خوردند شاید هم دلیلش چیز دیگری بود

خانوم هپکینز به صندلی رسید که الکس و شرلی در آن نشسته بودند

الکس در حالی ذهن دختر را خوانده بود که او در خواب بود البته فقط می خواست اسمش را بداند و به خاطراتش زیاد نفوز نکرده بود

خانوم هپکینز بالای سرشان ایستاده بود و لبخندی جدی به لب داشت

- خسته نباشید خانوم

- ممنون آقای رایدر می بینم که مشغولین

- اوه بله حوصلم سر رفت گفتم مشغول شم

- اما اینم می دونین که بهتره شارژ لب تابتون رو نگه دارید چرا که ما وقتی برسیم اون جا

هیچ وسیله ی برای شارژ کردن ندارید

- متشکرم از تذکرتون اما من مشکلی ندارم

خانوم هپکینز ابرویی بالا انداخت مثل این بود که تعجب کرده

- خوبه بهتره که بغل دستی تون رو بیدار کنید

- به بخشید می تونم به پرسم چرا

- اوه بله داریم میرسیم برای همین ما در نزدیک ترین شهر توقف می کنیم کنار یه رستوران

کنار جاده شما می تونین غذا بخورین که هزینه ی اون رو مدرسه پرداخته

- اوه چه جالب

- بله

آخرین کلمه را در حالی گفته بود که داشت افراد صندلی بغل دستی را بیدار می کرد

از شانس الکس خانوم هیکینز شرلی رو بیدار نکرده بود

الکس آرام به شرلی نزدیک شد نمی خواست به او دست بزند چرا که می ترسید دخترک به ترسد

و فریاد بکشد

- خانوم مکلان بهتره بیدار شید خانوم مکلان بهتره بیدار شید

چند باری دخترک را صدا کرد اما دخترک بیدار نشد مثل این که خوابش سنگین بود

الکس به صندلی بغل دستیشان نگاهی کرد یکی از همکلاسی هایش را تشخیص داد

هر چند که دوست نداشت با آنها صحبت کند اما شرایط باعث می شه که دست به هرکاری بزنی

- مغزرت می خوام کتی می شه این دختر خانوم رو بیدار کنی من می ترسم اگه دست بهش

بزن سرم رو بشکنه می دونی که چی میگم

کتی نگاهی به دوست پسرش انداخت مثل این که او مخالفتی نداشت برای همین کتی دستش را

دراز کرد و آستین

دخترک را کشید

- هی دختر پاشو داریم می رسیم ها دختر

صدای بلند و ضربه هایی که به دست دخترک زده می شد باعث شده بود که دختر از خواب بیدار شود

- ها ها چیه چی شد

- هیچی بابا داریم می رسیم بیدار شود

- آها مرسی

این را گفت و نگاهی به الکس انداخت هیبت الکس با گردن بندش دو برابر شده بود چرا که نور کم سوی چراغ بلای سرشان هم سایه روشن هایی عجیب آفریده بود

گردن بندی که از جنسی خاص بود خفاشی زیبا دست هایش را باز کرده بود

و دو شمشیر به صورت ضرب دری که از جنس دیگری بودند روی شکمش قرار گرفته بودند

خود خوفاش نیز از چند فلز مختلف بود چرا که هر قسمت از بدنش رنگی خاص داشت طلا نقره

طلای سفید هر فلزی رو می شد درونش پیدا کرد معلوم بود که کار زیادی برده

و ارزش زیادی هم دارد

دسته ی شمشیر ها آن قدر دقیق و ضریف کار شده بود که هر شخص با دیدنش حس می کرد که

انها واقعا شمشیر های واقعی هستند که کوچک شده اند

شرلی کمی ترسید الکس می توانست به وضوح انواع و هاله های ترس را دورش به بین

- آه از دست شما دخترها من از کتی خواستم شما رو بیدار کنه این طوری من رو نگاه
نکین من گفتم اگه من شما رو بیدار کنم و بهتون دست بزن نمی دونم اما فکر خوبی نبود
برای همین چند باری صداتون کردم اما بیدار نشدید برای همین از کتی خواهش کردم
و دلیلش هم اینه که داریم می ریم رستوران یه چیزی بخوریم و لطفا جاتون رو با یه نفر
تو اون اتوبوس عوض کنین چون من اصلا دوست ندارم کسی کنارم بشینه که هر دقیقه

بترسه

دختر نگاه عصبانیه به الکس کرد

- من نمی ترسم

اما به وضوح می شد لرزشی رو در دستانش دید

- خوبه گفتم شاید ترسیدن

شرلی نفسش را از بینی با سرعت بیرون داد و مستقیم به جلو نگاه کرد

الکس خنده ای کرد و دوباره مشغول بازی شد

نیم ساعت بعد همه بیدار شده بودند الکس لب تابش را جمع کرده بود

منتظر بود که رستوران برسند شکمش وضعیت خوبی نداشت گرسنه اش بود

تا این که نقطه ی نورانی در کنار جاده دیده شد با کمی عوض کردن زاویه ی دید می شد شهر

را دید پس این رستوران کنار جاده به شهر نزدیک بود

اتوبوس کم کم سرعتش را کم کرد تا این که به رستوران نزدیک شد در جایی که برای پارک ماشین ها در نظر گرفته شده بود چند ماشین پارک کرده بودند فضا زیاد بود و می شد چند اتوبوس را پارک کرد کمی دور تر هم پمپ بنزینی بود الکس احتمال داد یه توقف دیگه هم در آنجا داشته باشند

اتوبوس با صدایی که از خالی کردن پمپ های هوا ایجاد شده بود ایستاد همه از جای خود بلند شدند که راه بیفتند

- هر وسیله ای که داریم بزاریم باشه این جا جاش امنه

الکس اتوبوس دیگری را دید که کنار اتوبوس آنها پارک کرده بود به احتمال زیاد همان اتوبوسی بود که دوست پسر شرلی در آن بود

الکس همراه با جمعیت پیدا شد هر کس که پیدا می شد گش و قوسی به بدنش می داد

دستهایش را به هم قلاب کرد به طرف بالا کشید کمی چپ بعد کمی راست

بلند شدن صدا از مفاصلش را به وضوح می شنید عجب حس خوبی بود خستگی به یک باره از بدن انسان رخت بر میکند

نگاهی به دور اطراف کرد شرلی را دید که منتظر دوست پسرش است

می دانست که دخترک چه حسی کنار الکس داشته لحظاتی پر اس ترس و نفرت چرا که الکس جای دوست پسرش را گرفته بود

اما الکس هم خوش حال بود که یک هم دم بد را از دست داده همه شناس دارم ما هم داریم

کلماتی که از ذهنش می گشت آرام به سمت در ورودی حرکت کرد

هوا خوب بود کم خنک بود اما سرد نبود امید ورا بود که از این سرد تر نشود

همین هوا عالی بود و اگر باران هم نمی بارید بهتر می شد

چند متر به در مانده بود که الکس نگاهی به عقب انداخت از دیدن آن صحنه اعصابش خورد شد

شرلی در حالی که داشت اشک می ریخت به دوست پسرش نگاه می کرد که دستش را در گردن

دختر دیگه انداخته بود

دختری بلودی که بهتر و زیبا تر از شرلی بود به هر حال وضعیت شرلی اصلا خوب نبود خانوم

هیپکینز کنار در ایستاد بود و پچه ها را یکی یکی وراد می کرد

الکس به کنار خانوم هیپکینز رفت

- به بخشید خانوم مثل این که مشکلی هست

با این حرف سر خانوم هیپکینز به شدت به سمت الکس چرخید الکس می توانست قسم بخورد

که صدای ترق و تروقی که از گردن خانوم هیپکینز تولید شده بود را شنیده است

- چی شده آقای رایدر دوباره؟!!!

- برای من نه برای من صندلیم چی بود اسمش آها شرلی مکلان آگه یه نگاهی بندازید

متوجه می شید

خانوم هیپکینز به سرعت نگاهی به کنار اتوبوس ها انداخت شرلی روی زمین نشست بود و

داشت گریه می کرد مو هایش روی صورت ریخته بود

چند متر دور در یک پسر به همراه دختر دیگر در حال قدم زدن بودند و مسیر حرکتشان هم رستوران بود می شد فهمید که دانش آموز هستند

خانوم هپکینز به سرعت به سمت شرلی حرکت کرد

الکس دیگه نه ایستاد به سمت در رفت در را باز کرد با باز شدن در زنگوله ای که به بالای در وصل بود به صدا در آمد مهمان دار سرش را کمی بالا آورد وقتی دید که یکی از همین دانش آموزان است با اشاره او را به سمت گروه فرستاد الکس هم صبر نکرد و حرکتش را ادامه داد

میز های عقب پر شده بودند به ناچار مجبور شد که در یکی از همین میز های جلویی بشیند چند دقیقه بعد صدای باز شدن دوباره ی در به گوش رسید این بار همان دختر پسر بودند چند لحظه نگذشته بود که دوباره در باز شد و این بار خانوم هپکینز به همراه شرلی وارد شد خانوم هپکینز او را به سمت گروهی از دختر ها که در یک میز نشسته بودند هدایت کرد

همه داشتند الکس را با خشم نگاه می کردند

الکس بی چاره هم سرش را پایین انداخته بود

الکس نگاهی به خانوم هپکینز انداخت در نگاهش خواهش موج می زد خوشبختانه خانوم هپکینز هم متوجه شد و رو به همه گفت

آقای رایدر در این ماجرا دخالت ندارند این یه مسئله ی خصوصی بوده که بین خانوم مکلان و دوستشون پیش اومده

بعد از این حرق خانوم هپکینز همه یک دفعه نگاهشان را از الکس دزدیدند انگار می ترسیدند که الکس بلند شود و آنها را بزند الکس نگاهی تشکر آمیز به خانوم هپکینز کرد

و بعد خور را مشغول کرد

اولین سفارش آماده شد و گارسون سینی در دست به سمت اولین میز که میز الکس بود حرکت کرد تمام چشم ها به او بود می خواستند بدانند که چه کسی اول غذا دریافت می کند وقتی به کنار میز الکس رسید بشقابی را جلو او گذاشت درون بشقاب ساندوچی بود از اول هم باید می دانست که مدرسه بیشتر از این خرج نمی کند با اون همه پولی که گرفته بود این خیلی گم بود

گارسون نیم نگاهی به الکس انداخت اما نگاهش روی الکس خشک شد دستانش لرزید کم مانده بود که سینی از دستش بیفتند که دهانش باز شد و شروع به حرف زدن کرد

- مغزرت می خوام قربان جسارت بنده رو به بخشید

این جملات را گفت و بشقابی که جلو الکس بود را برداشت

الکس که از این کار گارسون تعجب کرده بود همین طور فقط نگاه کرد

گارسون سریع به سمت صاحب مغازه رفت و در گوش او چیزی گفت تمام دانش آموزان در حال تماشا بودند حتی شرلی هم دست از گریه برداشته بود و داشت به اتفاقی که در حال رخ دادن بود نگاه می کرد

رنگ صاحب مغازه در چند ثانیه چند باز عوض شد با سرا سیمه گی به سمت میز الکس حرکت کرد

- مغزت می خوام که از همون اول نشناختم قربان من رو عف کنین خواهش می کنم

الکس کمی سرش را خاراند و بعد رو به صاحب رستوران کرد و گفت

- مگه چی شده

- اوه این لطف شما رو می رسونه لطفا بلند شین شما نباید این جا بشینین نیم دونم چرا

بدون محافظ بیرون اومدن اما مشکلی نسیت

- محافظ برای چی

- اوه قربان لطفا بفرمایید

با هر کلمه فشار را بر الکس بیشتر می کرد و او را به سمت دیگر رستوران که بهتر و تمیز تر بود

هدایت می کرد

- آهای گارسون بهترین غذا ها

قبل از این که این جمله را بگوید چند بشکن زد که توجه گارسون را به خود جلب کند

هم جا بود که خانوم هپکینز به همراه آقای مکنزی واردی عمل شد

- اتفاقی افتاده آقا این پسر کاری کرده ایشون از شاگرد های من هستند اگه کاری کرده به

من بگین

- خانوم لطفا برید کنار راه رو سد نکن ایشون هر کاری هم بکنه کرده و به شما ربطی

ندارد

الکس خنده ای در دل کرد اما نمی توانست چیزی بگوید هیچ اطلاعی از وضعی که در آن بود

نداشت

تمام دانش آموزان با دهان باز داشتند نگاه می کردند

خانوم هپکینز که از اهانتی که بهش شده بود کم کم داشت قرمز می شد

بالاخره حاصب رستوران الکس را روی یکی از بهترین صندلی ها نشانده که صحنه ی نشانده

آقای مکنزی به جلو آمد آقای مکنیزی بیشتر کم حرف بود یا این که اصلا خانوم مکنزی مجالی
برای حرف زدن به او نمی داد

- به بخشید اقا اما این آقا دانش آموز ماست شما نمی تونین بدون هماهنگی با ما چیزی

برای ایشون سرو کنین چون ما هیچ هزینه ای پرداخت نمی کنیم

صاحب رستوران نگاهی غضب ناگ به آقای مکنزی کرد

- آقا اگه یک دفعه ی دیگه حرفی از پول جلو ای شون بزنین ..

نفسش را با سرعت بیرون داد

- ای شون حتی اگه بخواد می تونه کل این رستوران رو داغون کنه و بره ما مشکلی نداریم

کل رستوران مال ایشونه آقا و هیچ پولی هم دریافت نخواهد شد

الکس داشت کیف می کرد نمی دانست چی باعث شده که این اتفاقات رخ بده اما هر چی بود

داشت خوش می گزروند باید این ها رو به هلنا می گفت

آقای مکنزی و خانوم هپکینز نگاهی پر از سوال به الکس کردند این بچه از اول هم باعث تعجب

بود امروز هم که بد تر شده بود

هی کارهای عجب و غریب می کرد

- آقای رایدنر شما که مشکلی ندارین

این جمله باعث شد که صاحب رستوران کمی تعجب کند اما بعد خندید

- نه

بعد از این حرف الکس دو معلمش راهشان را گرفتند و رفتند هنوز هیچ غذایی سرو نشده بود

صاحب رستوران که مردی کمی چاق بود روی میز الکس خم شد و گفت

- این کارتون عالیه که با اسامی جعلی میان مردم می گردین درک می کنم حتما سخته

الکس چیزی نگفت چون می دانست هر چیزی که بگد شاید باعث شود که این موقیت را از دست

به دهد

فقط سرش را کمی بالا پایین داد

نگاهی به قسمتی انداخت که سایرین نشسته بودند صاحب رستوران که متوجه شده بود گفت

- اگه دوستی دارین که می خواین بیاد این جا فقط امر کنین و اگر هم این دید اذیته تون

می کنه می تونم پرده رو بکشم

- اوه نه من هیچ دوستی ندارم و مشکلی هم نیست اذیت نمی شم

رستوران کوچیک نبود اما کامل پر شده بود و همش هم دانش آموزان بودند کمتر آدم معمولی

دیده می شد

و همه هم ساکت نشسته بودند و داشتند با حسرت به الکس و جایگاهش نگاه می کردند

الکس توانست شرلی و دیگران را پیدا کند اون ها هم داشتند با دقت نگاه می کردند

حتی دوست پسر قبلیه شرلی به همراه دوست جدیدش هم نظاره گر بود همه منتظر بودند تا به
بیند که چه غذایی برای الکس سرو می شود

چند دقیقه گذشته بود و الکس هم صاحب مغازه رو فرستاده بود به کار هایش برسد و چند
دستور هم به او داده بود

گارسون اول در حالی از آشپز خانه وارد شد که سینی بزرگی در دست داشت

همه منتظر بودند تا به بیند چه چیزی برای الکس سرو خواهد شد

الکس گفته بود که زیاد غذا نیاورند فقط برای یک نفر و هم چنین گفته بود که آقای مکنزی و
خانوم هپکینز را بی نسیب نزارند

چرا که الکس چند دقیقه قبل به خانوم هپکینز مدیون بود با این کارش می خواست دینش را عدا
کند

گارسون سینی را جلو الکس گذاشت

و در پوش را برداشت سینی از جنس نقره رو می شد تشخیص داد که برق می زد

وقتی که سینی را برداشت

توانست جوجه کبابی برلیان را به بیند در دومین سینی را هم که گارسون دیگه آورده بود
برداشت

این یکی کباب بره بود

دهنش آب افتاده بود خوب شد به صاحب رستوران گفته بود که مقداری هم به معمانش بدهند

وگرنه این دو هفته رو باید بیگاری می کشید

دو گارسون دیگه به سمت معلمانش رفتند که روی صندلی نشسته بودند البته یک معلم دیگه هم که مراقب اتوبوس دیگه و همراه آنها بود از این غذا بی نیسب نماند

دهان همه آب افتاده بود می توانست به بیند که چه طور دهانشان را به هم می زنند همین طور که بدون خجالت داشت نگاه می کرد که نگاهش به شرلی افتاد درست بود که هیچ حسی نسبت به او نداشت اما این آخری ها گریه اون رو که دیده بود دلش برای او می سوخت

بعد از این که کار گارسون ها با الکس تمام شد به سمت سینی هایی رفتند که مال دانش آموزان بود

به هر کدام که می رسیدند بشقابی یک بار مصرفی که حاوی ساندویچی بود را جلو آنها می گذاشتند

همه با فوش و ناسزا شروع به خوردن می کردند چرا که غذایی که دیده بودند با این چیزی که می خوردند زمین تا آسمان فرق داشت معلم ها هم در حال شروع کردن بودن الکس نگاهی کرد که با نگاه خانوم هپکینز یکی شد

خانوم هپکینز لبخندی بزرگ به الکس زد و سرش را تکان داد مثل این که غذا به مزاجش خوش آمده بود

الکس دوباره نگاهش را برگرداند شرلی را دید که همین طور داشت به ساندوچیش نگاه می کرد و لی گاهی هم نگاهی به دوست پسر قبلیش می انداخت

الکس هم نگاهی کرد دید که پسره در حال خوردن نوشیدنیش است و لیوان را بالا اوده

بهترین فرصت بود انگشتش را به سمت لیوان گرفت و با حرکتی

رو به بالا باعث شد لیوانی که یک بار مصرف بود کاملاً روی پسر خالی شود دوباره همان صحنه

خنده ای بلند کرد که توجه همه را به خودش برگرداند نمی دانست چرا وقتی می خندد

نمی تواند جلو خودش را بگیرد

صدای خنده و بعد صدای فریاد به گوش رسید سرها چند بار میان الکس و پسر عوض شد

همه داشتند به یک چیز فکر می کردند که این کار الکس است

این اتفاقات اصلاً قابل حزم نبود

صاحب رستوران هم با تعجب به الکس نگاه می کرد انگار دارد روح می بیند

الکس نگاهی به شرلی انداخت شرلی داشت می خندید خوشحال شد که حداقل توسته کاری

برایش بکند اما دلش نمی آمد همین طوری هم غذا بخورد حداقل آگه یک نفر هم بود خوب بود

با دست اشاره ای به گارسون کرد

- گارسون یه لحظه

- بله امری داشتین قربان

- می شه به اون دختر خانوم که اون جا نشسته اسمشون خانوم مکلان هست بگین بیاد این

جا اسرار نکنین بگین بیاد این جا آگه اومد هیچ آگه نیومد بازم هیچ می گم ها هیچ امر و

دستوری نباشه که نارحت بشن

- بله قربان امر امر شما ست

کم داشت از این قربان قربان کردن ها حالش به هم می خورد

گارسون مستقیم به جایی رفت که الکس نشانی داده بود

بلای میز رفت

و بعد حرفش را گفت الکس چیزی نمی شنید اما دیدی که یک دفعه چند تا از دختر ها چرخیدند

و به الکس نگاه کردند نگاهایی مرموز

الکس یعنی کرد خودش را مشغول نشان دهد تکه از گوشت بره را با چاقو برید و در بشقابش

گذاشت

نوشیدی که کنار دستش بود آن قدر قرمز بود که الکس هیچ تفاوتی بین اون و خون نمی دید

مقداری برای خودش ریخت

و کمی مزه مزه کرد

بویش که عالی بود طعم خوبی هم داشت یک سره آن را بالا کشید نگاهی به نوشیدنیه دیگران

کرد تفاوتی در آنها می دید هیچ کدام عین مال او نبودند

احتمال داد که مال او از نوع بهتری باشد

سرش را چرخاند و دید که شرلی دارد به سمتش می آید

همه داشتند به ماجرا نگاه می کردند دوست پسر قبلی شرلی هم داشت با نفرت نگاه می کرد

الکس خواست دوباره به بلایی سرش در بیاورد اما بعد بی خیال شد امروز زیادی جلب توجه

کرده بود

شرلی در جلو و صندلی رو به رویش نشست

سریع یکی از گارسون ها بشقاب و نوشیدنی معمولی برای شرلی آورد

شرلی کمی چپ راست را نگاه کرد

- واقعا به خاطر اتفاقی که برات افتاده متاسفم

- اوه نمی خوام در موردش حرف بزنم برام مهم نیست

- خوبه بهتره که فراموشش کنی پسر خوب زیاده

آخرین کلماتش طور دیگری بیان کرده بود

- می دونم

- بخور این جا نیومدی که من رو نگاه کنی

- مرسی که دعوتم کردی

- خواهش می کنم

- این جا اومده بودی یا این جا فامیل دارین که این طوری دارن تهولیت می گیرن

- نمی دونم شاید شاید هم نه

جوابی دو پهلو خودش هم نمی دانست این اتفاقات برای چی افتاده است

بعد از اون اتفاقی خاصی نیفتاد

الکس نوشیدندیش را تا ته خورد و بعد همه سوار ماشین شدند تا مسیرش را ادامه دهند

"" دوستان بگم که رو این شرلیه هیچ حسابی باز نکنین ☺ تا فصل بعدی بای پ""

<http://www.Iawbase.Net>

YAHOO! *ramin_ej_2007*

☺ نویسنده: رامین مرادی ☺